

جنون اخلاقی



ادبیات جهان - ۲۴۰

رمان - ۲۰۶

-
- سرشناسه: اتود، مارگارت، ۱۹۳۹-م.
عنوان و نام پدیدآور: جنون اخلاقی/مارگارت اتود؛ ترجمه منیژه صدیقی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۴۰: رمان؛ ۲۰۶.
شابک: ۰-۰۵۳۲-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Moral Disorder: stories, c2006.
موضوع: داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰ م.
Canadian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: صدیقی، منیژه، ۱۳۴۱-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PR ۹۱۹۹/۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۷۵۸۴۴
-

جنون اخلاقی



مارگارت اتوود

ترجمه منیژه صدیقی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Moral Disorder

Margaret Atwood

McClelland & Stewart, 2006



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

مارگارت اتوود

جنون اخلاقی

ترجمه منیژه صدیقی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰۵۳۲-۰۴-۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0532 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

| | |
|-----|---------------------------|
| ۷ | خبرهای بد |
| ۱۹ | هنر آشپزی و پذیرایی |
| ۳۵ | اسب سوارِ بی سر |
| ۶۵ | آخرین دوشس من |
| ۹۳ | جای دیگر |
| ۱۰۹ | مونوپولی |
| ۱۳۵ | جنون اخلاقی |
| ۱۶۳ | اسب سفید |
| ۱۹۱ | موجودات |
| ۲۱۵ | شکست مفتضحانه در لابرادور |
| ۲۳۳ | پسرها در آزمایشگاه |

خبرهای بد

صبح است. فعلاً شب رفته. و وقتِ خبرهای بد رسیده. خبرهای بد را به شکل پرنده خیلی بزرگی تصور می‌کنم، با بال‌هایی مثل بال‌های کلاغ و صورتی شبیه معلم کلاس چهارم، با دم‌اسبی کم‌پشت، دندان‌های پوسیده، پیشانی پرچین و چروک، دهانی بسته و چیزهای دیگر، که بر فراز دنیایی غرق در تاریکی پرواز می‌کند و خوشش می‌آید اتفاق‌های بد را حمل کند، در حالی که سبدي پر از تخم‌مرغ گندیده دارد و می‌داند – وقتی خورشید بالا می‌آید – آن‌ها را دقیقاً کجا بیندازد. روی من، خود من. در خانه ما، خبرهای بد را توی روزنامه اخبار بد¹ است که می‌خوانیم. تیگ آن‌ها را می‌آورد طبقه بالا. اسم واقعی تیگ گیلبرت است. توضیح اسم‌های مستعار به آدم‌هایی که به زبان‌های خارجی حرف می‌زنند غیرممکن است، البته من هم خیلی مجبور به این کار نمی‌شوم.

تیگ خبر می‌دهد که «اونا رهبر هیئت حاکمه موقت رو کشتن». نه این‌که تیگ تحت تأثیر خبرهای بد قرار نگیرد: برعکس. او استخوانی است و بدنش از من کمتر چربی دارد، در نتیجه ظرفیت کمتری برای

1. bad-news paper

جذب، کاهش اثر و تبدیل کالری خبرهای بد - واقعاً هم کالری دارند و هم فشارخون را بالا می‌برند - به ماده اصلی بدنش دارد. من می‌توانم این کار را بکنم. او نمی‌تواند. برای همین هم می‌خواهد هرچه زودتر اخبار بد را به نفر بعدی بدهد و مثل سیب زمینی‌ای داغ آن‌ها را از دست خود بیندازد بیرون. خبرهای بد او را می‌سوزانند.

هنوز توی رختخوابم. کامل بیدار نشده‌ام. دارم کمی غلت می‌زنم. تا این‌جا از صبح لذت برده‌ام. می‌گویم: «نه قبل از صبحانه.» اما اضافه نمی‌کنم که «تو می‌دونی من نمی‌تونم صبح به این زودی تحملش کنم». قبلاً این را گفته بودم، ولی فقط اثری موقتی داشت. بعد از این همه مدت با هم بودن، سر هر دویمان پر از این‌طور تذکرها و کوچک است، نکات مفیدی در مورد فرد مقابل - دوست داشتن‌ها و دوست نداشتن‌ها، خوشایندها و ناخوشایندها. وقتی دارم مطالعه می‌کنم، این‌جوری نیا بالاسرم. از کاردهای آشپزخانه من استفاده نکن. این قدر ریخت و پاش نکن. هر کدام فکر می‌کنیم دیگری باید به این دست‌ورالعمل‌های تکراری احترام بگذارد، ولی آن‌ها اثر همدیگر را خنثی می‌کنند: اگر تیگ باید به نیاز من به غلت زدن در کمال بی‌خیالی، به دور از خبرهای بد، قبل از اولین فنجان قهوه، احترام بگذارد، چرا من نباید به نیاز او برای بالا آوردن مصیبت که باعث خلاص شدنش از آن می‌شود احترام بگذارم؟

می‌گوید: «وای، ببخشید.» و نگاه ملامت‌آمیزی به من می‌اندازد. چرا باید این قدر ناامیدش کنم؟ مگر نمی‌دانم که اگر خبر بد را همین الان به من ندهد، چند تا غده سبزرنگ صفراوی پر از خبر بد در بدنش می‌ترکد و دچار التهاب صفراوی می‌شود؟ و من آن وقت خیلی متأسف می‌شوم. او حق دارد، متأسف می‌شوم. دیگر کسی غیر از او برایم باقی نمانده که بتوانم فکرش را بخوانم.

می‌گویم: «همین الان پا می‌شم.» و با امید آرامبخش بودن صدایم ادامه می‌دهم: «زودی می‌آم پایین.»

دیگر «الآن» و «زودی» همان معنایی را که قبلاً داشته‌اند ندارند. همه چیز بیش از آنچه در گذشته وقت می‌برد زمان می‌برد. ولی من هنوز هم می‌توانم به روال خودم بچسبم، درآوردن لباس خواب، پوشیدن لباس روز، به پا کردن کفش، مرطوب کردن صورت، انتخاب قرص‌های ویتامین جورواجور. فکر می‌کنم، رهبر. هیئت حاکمه موقت. آن‌ها کشته‌اندش. یک سال بعد یادم نمی‌آید کدام رهبر، کدام هیئت حاکمه، کدام آن‌ها. ولی این جور چیزها مدام زیاد می‌شوند. همه چیز موقتی است، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند حکومت کند و تعداد زیادی از آن‌ها وجود دارد، از آن چیزها. آن‌ها همیشه می‌خواهند رئیس را بکشند، با بهترین نیت‌ها، یا دست‌کم آن‌طور که آن‌ها ادعا می‌کنند. رهبران هم بهترین نیت‌ها را دارند. رهبران در نقطه روشن ایستاده‌اند، قاتلان در تاریکی آن‌ها را هدف می‌گیرند؛ دسترسی به هدف آسان است.

و اما دیگر رهبرها، رهبران کشورهای پیشتاز، آن‌طور که آن‌ها صدایشان می‌زند، دیگر نمی‌توانند رهبریتی داشته باشند، آن‌ها بیشتر دست و پا می‌زنند؛ می‌توانید این را در چشمانشان ببینید، که دورش مثل گاوهای وحشت‌زده سفید شده. شما نمی‌توانید رهبری کنید وقتی کسی پیرو شما نباشد. مردم دست‌هایشان را بالا می‌آورند و دیگر کاری نمی‌کنند. فقط می‌خواهند مشغول زندگی خود باشند. رهبران مرتب می‌گویند: «ما به رهبری قوی نیاز داریم.» بعد دزدکی و زیرچشمی به آمار نظرسنجی‌ها نگاه می‌اندازند. اخبار بد این‌هاست، و اخباری از این دست خیلی زیاد است: آن‌ها تصورش را هم نمی‌توانند بکنند.

اما قبلاً هم خبرهای بد وجود داشت و ما از پشش برمی‌آمدیم. این چیزی است که مردم درباره اتفاقاتی می‌گویند که قبل از تولدشان یا موقعی که انگشت شستشان را می‌مکیدند افتاده. من عاشق این فرمول هستم: ما از پشش برمی‌آمدیم. این فرمول وقتی راجع به ماجرای باشد که تو

شخصاً شاهدش نبوده‌ای مزخرف است، مثل این است که وارد باشگاهی شوی، برجسب پلاستیکی رنگ‌رورفته‌ای به سینه‌ات سنجاق کنی تا واجد شرایط شوی. هرچه باشد، ما از پشش برمی‌اومدیم - این شادی‌بخش است. رژه یا راه‌پیمایی‌ای را به یاد آدم می‌آورد، اسب‌ها جفتک می‌اندازند، لباس‌ها پاره و گلی‌اند، به خاطر محاصره یا جنگ یا اشغال دشمن یا سلاحی اژدها یا سفر چهل ساله به بیابان. احتمالاً رهبر ریشوی آن‌جا پرچمش را بالا می‌برد و به جلو اشاره می‌کند. حتماً رهبر خیلی زود خبر بد را دریافت کرده. آن را گرفته، فهمیده است. می‌داند باید چه کار کند. از پهلو حمله کنید! از ضعفش استفاده کنید! گورتان را گم کنید و از مصر بروید! یک همچین چیزهایی.

تیگ به سمت بالای پله‌ها صدا می‌زند: «کجایی تو؟ قهوه حاضره.»
 من به سمت پایین می‌گویم: «این‌جام.» ما تقریباً همیشه این‌طوری حرف می‌زنیم، مثل واکی تاکی. ارتباط قطع نشده، نه هنوز. نه هنوز بی‌صداست، مثل حرف واو در کلمه خواب. یک جور نه هنوز بی‌صداست. ما آن را بلند به زبان نمی‌آوریم.

همین زمان‌ها هستند که اکنون ما را تعیین می‌کنند: زمان گذشته، آن وقت‌ها؛ زمان آینده، نه هنوز. ما در دریچه کوچکی میان این دو زندگی می‌کنیم، فضایی که همین تازگی‌ها عنوان هنوز را به آن داده‌ایم، و در واقع از دریچه هیچ آدم دیگری کوچک‌تر نیست. صادقانه، مشکلات کوچکی پیدا کرده‌ایم - یک زانو این‌جا، یک چشم آن‌جا - اما تا این‌جا فقط چیزهای کوچکی بوده‌اند. هنوز می‌توانیم، تا زمانی که فقط روی یک موضوع تمرکز کنیم، از وجود همدیگر لذت ببریم. یادم می‌آید که عادت داشتم دخترمان را دست بیندازم، آن وقت‌ها، وقتی که نوجوان بود. این کار را با تظاهر به پیر بودن انجام می‌دادم، می‌خوردم به دیوار، کارد و چنگال‌ها را می‌انداختم روی زمین و تظاهر می‌کردم حافظه‌ام را از دست داده‌ام. بعدش هر دو می‌خندیدیم. الآن دیگر خنده‌دار به نظر نمی‌آید.

گربهٔ حالا مُرده‌مان، گِرداله، از هفده سالگی پا به سن گذاشت. گِرداله – چرا ما این جور صدایش می‌کردیم؟ آن یکی گربه، همانی که زودتر مُرد، یَخْرُفت بود. زمانی فکر می‌کردیم گذاشتن اسم یافته‌های زمین شناسی روی گربه‌هایمان کار جالبی است، الآن علتش یادم رفته. تیگ می‌گفت اسم گِرداله باید گورستان زباله باشد، خب او بود که وظیفهٔ هرروزهٔ خالی کردن جعبهٔ کوچک گربه را بر عهده داشت.

به نظر نمی‌آید ما دیگر بخواهیم گربه‌ای داشته باشیم. قبلاً فکر می‌کردم – در کمال آرامش فکر می‌کردم – که بعد از رفتن تیگ (آخر مردها زودتر می‌میرند، این طور نیست؟) شاید دوباره یک گربه بیاورم، برای همراهی. الآن دیگر این انتخاب برایم مطرح نیست. تا آن موقع حتماً نیمه‌کور می‌شوم، و امکان دارد گربه بین پاهایم بدود و من زمین بخورم و گردنم بشکند.

گِرداله بیچاره شب‌ها در خانه پرسه می‌زد و طور عجیب و غریبی ناله می‌کرد. هیچ چیزی به او آرامش نمی‌داد: دنبال چیزی می‌گشت که گم کرده بود، ولی نمی‌دانست چه چیزی. (مشاعرش، در واقع، اگر بشود گفت گربه‌ها مشاعر دارند.) صبح که می‌شد ما تکه‌های گاززده‌ای از گوجه‌فرنگی و گلابی پیدا می‌کردیم: فراموش کرده بود گوشته‌خوار است، فراموش کرده بود چه چیزی باید بخورد. این تصور من از آیندهٔ خودم است: در تاریکی دور خانه پرسه می‌زنم، توی لباس خواب سفیدم، فریادزنان برای چیزی که گم کرده‌ام و درست یادم نمی‌آید چیست. غیرقابل تحمل است. در دل شب بیدار می‌شوم و خودم را به تیگ می‌رسانم تا مطمئن شوم هنوز آن‌جاست، هنوز نفس می‌کشد. تا این‌جا که به خیر گذشته.

وقتی وارد آشپزخانه می‌شوم، بویی مثل بوی نان تست و قهوه احساس می‌کنم: تعجبی ندارد، چون تیگ همین‌ها را درست کرده. بو مثل پتویی دورم می‌پیچد، همان‌جا می‌ماند تا من تست واقعی را بخورم و قهوهٔ واقعی را بنوشم. اخبار بد آن‌جا، روی میز.

می‌گوییم: «یخچال یه صدایی می‌ده.» ما به وسایلمان به اندازه کافی توجه نمی‌کنیم. هیچ‌کدامان. عکسی از چند سال پیش دخترمان به یخچال چسبانده شده؛ مثل ستاره‌ای از راه دور بر ما نور می‌تاباند. او گرفتار زندگی خودش است، در جایی دیگر.

تیگ می‌گوید: «یه نگاهی به روزنامه بنداز.»

چند تا عکس آن‌جاست. آیا اخبار بد با تصاویر بدتر می‌شوند؟ من این‌طور فکر می‌کنم. عکس‌ها مجبوران می‌کنند که ببینید، چه بخواهید چه نخواهید. یک ماشین قراضه آن‌جاست، از آن سری‌های قدیمی با بدنه فلزی کج و معوج. شب‌خی جزغاله‌شده درونش چنبره زده. در عکس‌های این جوری همیشه کفش‌های خالی دیده می‌شوند. کفش‌ها من را به سمت خود می‌کشند. غم‌انگیز است، وظیفهٔ مظلومانهٔ هرروزه — کفش‌هایت را به پا کنی، با این اعتقاد راسخ که حتماً با آن‌ها به جایی می‌روی.

ما از اخبار بد خوشمان نمی‌آید، ولی به آن‌ها نیاز داریم. ما احتیاج داریم بدانیم، چرا که ممکن است برای خودمان هم اتفاق بیفتد. گلهٔ آهو در چمنزار، با سرهای پایین در حال خوردن علف در آرامش. بعد، صدای واق‌واق — سگ‌های وحشی در جنگل، سرها بالا، گوش‌ها تیز. آماده برای فرار! یا دفاع همچون گاوهای مُشک: خبرِ گرگ‌ها در راه‌اند جزو اخبار است. سریع — حلقه بزینید! ماده‌ها و جوان‌ترها در مرکز! خرناس بکشید و سُم بر زمین بکوبید! آماده باشید برای شاخ زدن به دشمن!

تیگ می‌گوید: «اونا بس نمی‌کنن.»

می‌گوییم: «افتضاحه، تدابیر امنیتی شون چی شده؟» قدیم‌ها می‌گفتند وقتی خدا داشت عقل تقسیم می‌کرد، بعضی از آدم‌ها از صف جا ماندند. تیگ می‌گوید: «اگه کسی واقعاً بخواد تو رو بگشه، حتماً می‌کشدت.» او یک جورهایی به سرنوشت معتقد است. من مخالفم، و ما یک ربع ساعت با لذت مشغول نام بردن از شاهدان مردهٔ خود می‌شویم. او آرشیدوک

فردیناند و جان کندی را ارائه می‌کند؛ من ملکه ویکتوریا (هشت بار کوشش نافرجام) و جوزف استالین را پیشنهاد می‌دهم، که برای این‌که کشته نشود خیلی‌ها را به قتل رسانده بود. یک زمانی این حرف‌ها ممکن بود به بحث و جدل تبدیل شود. الآن، راهی برای وقت‌گذرانی است، مثل ورق‌بازی.

تیگ می‌گوید: «ما خوش‌شانسیم.» می‌دانم منظورش چیست. می‌خواهد بگوید که هر دویمان هنوز این‌جا در آشپزخانه نشسته‌ایم. هیچ‌کدام نمرده‌ایم. هنوز نه.

می‌گویم: «بله، خوش‌شانسیم. یه نگاه به نون تست بنداز، داره می‌سوزه.»
 خب، ما با اخبار بد سروکله می‌زنیم، مستقیماً با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم، و حالمان هم خوب است. زخم برنداشته‌ایم، خونریزی نداریم، دچار سوختگی نشده‌ایم. کفش‌هایمان به پایمان است. خورشید می‌تابد، پرنده‌ها آواز می‌خوانند، دلیلی ندارد که احساس خوشبختی نکنیم. بیشتر اوقات، اخبار بد از فاصله خیلی دوری می‌آیند، انفجارها، آلودگی‌های نفتی، نسل‌کشی‌ها، قحطی‌ها، همه آن‌ها. بعداً، اخبار دیگری از راه می‌رسند. همیشه هستند. هر وقت بیایند، بابت آن‌ها نگران می‌شویم.

سال‌ها قبل - کی؟ - من و تیگ در جنوب فرانسه در محلی به نام گلانوم بودیم. یک جور تعطیلات بود. در واقع می‌خواستیم دارالمجانینی را که ون‌گوگ در آن نرگس‌ها را کشیده بود ببینیم. و موفق شدیم. رفتن به گلانوم سفری کوتاه و یکهوایی بود. سال‌هاست به آن‌جا فکر نکرده‌ام، ولی الآن خودم را در آن‌جا می‌بینم، در آن زمان، در گلانوم، قبل از آن‌که در قرن سوم تخریب شود، قبل از آن‌که به خرابه‌ای تبدیل شود که مردم برای دیدنش پول می‌دهند.

در گلانوم ویلاهای بزرگی وجود دارد، همین‌طور حمام‌های عمومی، آمفی‌تئاتر، معابد و انواع ساختمان‌هایی که رومی‌ها هر جا می‌رفتند می‌ساختند تا احساس در خانه بودن و متمدن بودن را برای خود به

ارمغان بیاورند. گلانوم بسیار دلپذیر است، عده زیادی از مردان رده بالای ارتش دوران بازنشستگی شان را در این جا می گذرانند. کاملاً چندفرهنگی است، کاملاً متنوع: ما شیفته چیزهای نو هستیم، چیزهای غیرمعمول، البته نه خیلی شبیه چیزهایی که در رم است. ما این جا کمی دهاتی به حساب می آییم. هنوز هم، از همه جا خدا داریم، البته علاوه بر خدایان رسمی، مثلاً معبد کوچکی برای سبیل داریم، با دو تا گوش تزیین شده که نشانه قسمتی از بدن است که ممکن است به افتخار او بپریدش. مردم در این باره جوک می سازند: آن ها می گویند خوشبخت بودی که قسر در رفتی و فقط گوش هایت را دادی، مرد بدون گوش بهتر از مردی است که کلاً وجود ندارد. خانه های یونانی قدیمی تر هم بین خانه های رومی دیده می شود و هنوز از راه و رسم یونانی ها چیزهایی باقی مانده. سلت ها به شهر می آیند؛ بعضی شان، و شنل هایی شبیه ما می پوشند، و خیلی خوب لاتین حرف می زنند. حالا که از بریدن سر ما منصرف شده اند، رابطه مان با آن ها حسابی دوستانه است. روزی، برای سرگرمی تیگ، رهبر سلت را به خانه دعوت کردم. این کار از نظر اجتماعی تا حدی خطرناک بود، اما هرچند خطری ناچیز: مهمان ما رفتاری طبیعی داشت و در حد معقولی نوشید. مویش عجیب بود - قرمز و مجعد - و گردنبند برنزی مخصوص مراسم به گردن انداخته بود، اما وحشی تر از بقیه آدم ها به نظر نمی رسید، به طرز عجیبی مؤدب بود.

در اتاق صبحانه خوری، با نقاشی دیواری پومونا و زفوروس، دارم صبحانه می خورم. نقاش درجه یکی نبوده - چشم های پومونا کمی لوچ و بالاتنه اش خیلی بزرگ است، ولی نمی شود همیشه در این جا کارهای درجه یک پیدا کرد. چی باید بخورم؟ نان، عسل، انجیر خشک. میوه تازه این فصل هنوز نیامده. بدبختانه، بدون قهوه. فکر نکنم هنوز اختراع شده باشد. مقداری شیر تخمیر شده مادیان هم داریم که به هضم غذا کمک

می‌کند. برده‌ای وفادار صبحانه را در سینی نقره برایم می‌آورد. وضع این استان از نظر برده‌داری خوب است، کارهایشان را به خوبی انجام می‌دهند: ساکت، محتاط و باعرضه‌اند. معمولاً تمایلی ندارند فروخته شوند. برده خانگی بودن بهتر از کار کردن در معدن سنگ است.

تیگ با طوماری وارد می‌شود. تیگ کوتاه‌شده تیگر است، اسم مستعاری که سربازان سابقش رویش گذاشته بودند. فقط چند تایی از دوستان صمیمی تیگ صدایش می‌زنند. اخم کرده.

می‌پرسم: «خبرهای بد؟»

جواب می‌دهد: «بربرها دارن حمله می‌کنن، از راین گذشته‌ن.»

می‌گویم: «نه قبل از صبحانه.» او می‌داند که نمی‌توانم درست بعد از بیرون آمدن از رختخواب درباره موضوعات جدی صحبت کنم. ولی من خیلی گستاخ شده‌ام: نگاه غمبارش را می‌بینم و تسلیم می‌شوم. «اون‌ها همیشه از راین می‌گذرن. فکر کرده‌ای از این کار خسته می‌شن؟ سپاهیان ما شکستشون می‌دن. قبلاً هم بارها این کار رو کرده‌ن.»

تیگ می‌گوید: «نمی‌دونم، ما نمی‌بایست اجازه می‌دادیم این همه بربر تو ارتشمون باشه. نمی‌شه به شون تکیه کرد.» او مدت‌ها در ارتش بوده، پس نگرانی‌اش بجاست. از طرف دیگر، به نظر او رُم کاملاً نابود می‌شود، و من متوجه شده‌ام که بیشتر مردهای بازنشسته همین احساس را دارند: دنیا بدون خدمات آن‌ها نمی‌چرخد. نه این‌که فکر کنند بی‌فایده‌اند، بلکه احساس می‌کنند از شان استفاده نمی‌شود.

می‌گویم: «لطفاً، بشین. سفارش داده‌م یه نون خوب با عسل و انجیر برات بیارن.» تیگ می‌نشیند. با این‌که شیر مادبان برایش خوب است سفارش نمی‌دهم. او می‌داند که من می‌دانم دوست ندارد. متنفر است از این‌که در مورد سلامتی‌اش، که اخیراً با مشکلاتی روبه‌رو شده، غر بشنود. در سکوت دعا می‌کنم، خدایا، همه‌چیز را همان‌طور که هست نگاه دار.

می‌گویم: «شنیده‌ای؟ یه سر تازه بریده شده پیدا کرده‌ن. کنار چاه نذرکرده سلطیک آویزونش کرده بودن.» چند کارگر فراری معدن، در حال فرار، در جنگلی که از قبل بابتش اخطار شنیده بودند، پیدایش کردند. خدا می‌داند. «تو فکر می‌کنی اونا دوباره دارن برمی‌گردن به بت‌پرستی؟ سلط‌ها رو می‌گم.»

تیگ می‌گوید: «اونا واقعاً از ما متنفرن. اون طاق یادبود کمکی نمی‌کنه. چندان مدبرانه نیست. سلط‌ها شکست خوردن. رومی‌ها روی سر اونا پا گذاشتن. ندیده‌ای چطور خیره به گردن‌های ما نگاه می‌کنن؟ دوست دارن شمشیرشون رو تو گلوی ما فروکنن. اما فعلاً آرومن، به خوشگذرونی عادت کرده‌ن، مثل بربرهای شمالی نیستن. سلط‌ها می‌دونن اگه ما سقوط کنیم، اونا هم نابود می‌شن.»

فقط یک گاز از آن نان دوست‌داشتنی می‌خورد. بعد بلند می‌شود و قدم می‌زند. به نظر می‌آید گُر گرفته. می‌گوید: «می‌رم حموم، به خاطر اون اخبار.» فکر می‌کنم، به خبرچینی و شایعه. فال‌های بد، پیشگویی‌ها؛ فکر می‌کنم، به پرنده‌هایی که می‌پرنند، امعا و احشای گوسفندان. هیچ‌وقت نمی‌فهمید که اخبار واقعیت دارند تا زمانی که به سمت خودتان یورش بیاورند. تا وقتی که درست بالای سرتان قرار گیرند. زمانی که در شب به آن‌ها فکر می‌کنید و دیگر نفسی در کار نیست. وقتی در لباس سفیدتان در تاریکی شب نعره می‌کشید و در اتاق‌های خالی سرگردان می‌شوید.

می‌گویم: «ما از پشش برمی‌آییم.» تیگ چیزی نمی‌گوید.

روز قشنگی است. هوا بوی آویشن می‌دهد، درخت‌های میوه شکوفه داده‌اند. ولی این هیچ معنایی برای بربرها ندارد؛ در واقع، آن‌ها ترجیح می‌دهند در روزهای زیبا حمله کنند. در این صورت دید بهتری برای غارت و قتل‌عام دارند. آن‌ها همان بربرهایی‌اند که – شنیده‌ام – جعبه‌های حصیربافت را از قربانیان پر می‌کنند و آن‌ها را به آتش می‌کشند تا در راه

خدایانشان قربانی شوند. هنوز خیلی دورند. حتی اگر خودشان را برای عبور از این آماده کرده باشند، حتی اگر هزاران نفر از آنها کشته نشوند، حتی اگر رودخانه با خون آنها قرمز نشود، حالاحالاها به این جا نمی‌رسند – شاید، نه تا وقتی ما زنده‌ایم. گلائوم در خطر نیست، هنوز نه.

هنر آشپزی و پذیرایی

تابستانی که یازده ساله بودم وقت زیادی را صرف لباس بافتن کردم. سرسختانه و در سکوت، روی توپ‌های پشمی و میل‌های فلزی قوز می‌کردم و در وضعیتی که اصلاً راحت نبود به بلندتر کردن تکه باریک بافتنی مشغول می‌شدم. خیلی زود بافتن را یاد گرفتم و دیگر در پیچاندن رشته نخ دور انگشت اشاره‌ام، با دو انگشت دست چپ نگاه داشتنش، و بعد بالا بردن دست راست برای حلقه کردن نخ دور نوک قلاب استاد شدم. زن‌هایی را دیده بودم که می‌توانستند همزمان هم ببافند و هم حرف بزنند و به ندرت پایین را نگاه کنند، ولی من نمی‌توانستم این شکلی کار کنم. من به تمرکز کامل نیاز داشتم و این باعث می‌شد بازوهایم درد بگیرند، و خیلی اذیتم می‌کرد.

آنچه می‌بافتم لباس‌های سیسمونی نوزاد بود، یعنی مجموعه‌ای از لباس‌های نوزادی که تن نوزاد می‌کنید تا روزی که از بیمارستان به خانه می‌آوریدش گرم بماند. باید حداقل دو دستکش بدون جای انگشت، دو پاپوش کلفت، یک جفت ساق‌پوش، یک ژاکت و یک کلاه می‌بافتید و اگر حوصله داشتید، پتوی بافتنی و همین‌طور چیزی به اسم جذب‌کننده هم

به آن اضافه می‌کردید. جذب‌کننده مثل شلوار کوتاهی بود با پاچه‌هایی شبیه کدو حلوایی، مثل همان‌هایی که در عکس‌های سِر فرانسیس دریک هست. شاید ادرار از پوشک‌های پارچه‌ای و شلوارهای نوزادی لاستیکی بیرون می‌زد: جذب‌کننده به درد همین می‌خورد. ولی من نمی‌خواستم جذب‌کننده ببافم. هنوز نمی‌توانستم تصور کنم که چشمه‌ها، نهرها و رودخانه‌هایی که ادرار بچه می‌تواند درست کند چگونه است.

بتو و سوسه‌کننده بود - یکی بود که رویش خرگوش داشت و مشتاق بودم ببافمش - ولی می‌دانستم که باید یک جایی کار را تمام کنم، چون مگر چقدر وقت در این دنیا داشتم. اگر تنبلی می‌کردم، ممکن بود بچه زودتر از آن‌که من آماده شوم دنیا بیاید و مجبور شوند لباس‌های عاریه‌ای بر او بپوشانند، لباس‌هایی که با هم جور نیستند. با ساق‌پوش و دستکش شروع کردم، چون انصافاً راحت‌تر بودند - بیشترش یکی در میان از زیر و از رو بود، که یک‌جایی ازش روبان آویزان می‌شد. به این ترتیب می‌توانستم بعد از تمام شدنش ژاکت را که پیچیده‌تر بود شروع کنم. کلاه را گذاشتم برای آخر کار: چون می‌بایست شاهکار من می‌شد. قرار بود با روبان‌های ساتن که زیر چانه نوزاد گره می‌خوردند تزیین شود - آن زمان هنوز کسی به احتمال خفگی ناشی از این جور گره‌ها فکر نمی‌کرد - و یک روبان به شکل گل هم در هر طرف صورت نوزاد قرار می‌گرفت مثل کلمی کوچک. نوزادان در این ست‌ها، آن‌طور که من در کتاب دیده بودم، شبیه شیرینی می‌شدند - تمیز و شیرین، کاپ‌کیک‌های کوچک خوشمزه که با شکر و تخم‌مرغ تزیین شده بودند.

رنگ سفید را انتخاب کردم، رنگ مقدس، اگرچه بعضی از شکل‌های لانه‌زنبری به رنگ سبز روشن یا زرد هم نشان داده می‌شدند. اما سفید بهترین بود: بعد از این‌که معلوم می‌شد بچه پسر است یا دختر، روبان‌ها را اضافه می‌کردم، آبی یا صورتی. تصور می‌کردم که آخر کار چه شکلی

می شود - ناب، درخشان، دوست داشتنی، نشانه نیت پاک و مهربانی من. البته آن موقع نمی فهمیدم که ممکن است معادل همه این چیزها باشد.

من این سیسمونی را می بافتم، چون مادرم در انتظار بود. از به کار بردن کلمه حامله، آن طور که بقیه به کار می بردند، اجتناب می کردم: حامله لغتی رُک، قلبیه و آویزان بود که وقتی به آن فکر می کردید پشتتان خم می شد، در حالی که در انتظار مثل این بود که سگی با گوش های سیخ شده اش، خوشحال و چابک، منتظر شنیدن قدم هایی است که دارند نزدیک می شوند. مادرم برای چنین چیزی پیر بود: این موضوع را از فالگوش ایستادن موقع صحبت کردن او با دوستانش در شهر، و از چین های از سر نگرانی ای که روی پیشانی آنها ایجاد می شد، و از لب های جمع شده و سر تکان دادن های آهسته آنها، از لحن وای عزیزم، و از حالت مادرم که می گفت سعی می کند به بهترین شکل ممکن انجامش دهد فهمیدم. بعد هم فهمیدم که به علت سن مادرم ممکن است برای بچه مشکلاتی پیش بیاید؛ ولی دقیقاً چه جور مشکلی؟ تا جایی که می شد گوش می دادم، ولی موفق نمی شدم سر در بیاورم، و کسی هم نبود که از او بپرسم. ممکن بود یک دست نداشته باشد، ممکن بود سرش اندازه ته سنجاق باشد، یا این که کودن شود؟ در مدرسه، کودن کلمه ای بود که برای فحش دادن به کار می رفت. درست نمی دانستم به چه معناست، ولی بعضی بچه ها بودند که نبایست در خیابان به شان زل می زدی، چون تقصیر آنها نبود، آنها فقط این شکلی به دنیا آمده بودند.

ماه مه بود که پدرم راجع به وضعیت در انتظار مادرم با من صحبت کرد. خیلی مضطرب شدم، شاید چون به من گفت تا زمانی که نوزاد برادر یا خواهر من به سلامت به دنیا بیاید، مادرم شرایط خطرناکی دارد. ممکن است برای او اتفاقات بدی بیفتد - چیزهایی که ممکن است او را از پا

دریابورد - و اگر من توجه کافی به او نداشته باشم، امکان دارد این اتفاقات بیفتند. پدرم نگفت منظورش از آن چیزها چیست، ولی شدت و جدیتی که در سخنش بود حکایت از موضوعی مهم داشت.

پدرم گفت نباید از مادرم انتظار داشته باشیم که خانه را جارو کند، یا اجسام سنگین مثل سطل آب را بلند کند، یا برای جابه‌جایی وسایل بزرگ خم شود. همه‌مان باید با جدیت کار کنیم و وظایف اضافی را بر عهده بگیریم. از آن موقع تا ماه ژوئن، زمانی که می‌رفتیم شمال، برادرم وظیفه داشت چمن‌ها را کوتاه کند. (در شمال چمنی وجود نداشت. به هر صورت قرار نبود برادرم آن‌جا باشد: قرار بود راهی کمپ پسرانه شود تا در جنگل با تبر کار کند.) در مورد من، فقط بایست به طور کلی مفید می‌بودم. مفیدتر از معمول، این عبارت را پدرم با حالتی گفت که اثر تشویق‌کننده داشته باشد. البته، او هم بایست مفید می‌بود. ولی نمی‌توانست تمام وقت آن‌جا بماند. وقتی ما به جایی که مردم به آن کلبه و ما جزیره می‌گفتیم می‌رفتیم، او کارهایی داشت که بایست انجامشان می‌داد. (کلبه‌ها جایخی، ژنراتور گازی و اسکی روی آب داشتند، ولی ما هیچ‌کدامشان را نداشتیم.) پدر ادامه داد که مجبور است دور از ما باشد و بابت این موضوع متأسف است، ولی مطمئن است که من از پس همه کارها برمی‌آیم.

من خودم آن‌قدر مطمئن نبودم. او همیشه فکر می‌کرد من بیشتر از آنچه می‌دانم سرم می‌شود، و بزرگ‌تر از آنی هستم که هستم، و بالغ‌تر، و سرسخت‌تر. ترس من را با آرامش اشتباه می‌گرفت: چون در سکوت به او زل زده بودم و سرم را تکان می‌دادم. خطری که در راه بود خیلی مبهم، و به همین دلیل خیلی بزرگ بود - چطور ممکن بود برایش آماده باشم؟ در پس ذهنم، شاهکار بافتنی‌ام یک جور جادو بود، مثل لباس‌های قصه پریان که شاهزاده‌خانم‌های کوچک برای برادران به شکل قو درآمده خود درست می‌کردند تا آن‌ها را دوباره به شکل آدمیزاد درآورند. اگر فقط

می توانستم سیسمونی نوزاد را تمام کنم، بچه ای که قرار بود توی آن جا بگیرد می توانست با جادو به دنیا بیاید و از بدن مادرم خارج شود. تنها پس از به دنیا آمدنش - وقتی صورتش را ببینیم - می فهمیم با چه جور موجودی سروکار داریم. فعلاً که خطرناک به نظر می آمد.

پس من می بافتم، با اراده و تمرکز. دستکش ها را قبل از رفتن به شمال تمام کردم؛ کمابیش بی عیب و نقص بودند، بجز دوخت سرهم بندی شده عجیبی که داشتند. وقتی رفتم جزیره، ساق پوش ها را تمام کردم - فکر کردم پاچه کوتاه تر را می شود کشید. بدون هیچ مکنی، ژاکت را شروع کردم که قرار بود چند ردیف جودانه داشته باشد، که برای من چالش برانگیز بود، ولی مصمم بودم و می دانستم که از پیش برمی آیم.

در همین اثنا، مادرم هیچ کار مفیدی انجام نمی داد. در ابتدای ماراتون بافتنی من، مسئولیت کفش های نوزاد را بر عهده گرفت. او می دانست چطور باید ببافد، قبلاً لباس بافته بود: کتاب طراحی ای که من از آن استفاده می کردم زمانی مال او بود. بلد بود پاشنه ها را چطور در بیاورد، مهارتی که من نداشتم. ولی با وجود توانایی بیشتر، سست شده بود: تمام کاری که تا حالا انجام داده بود بافتن نصف یک کفش بود. وقتی روی صندلی حصیری استراحت می کرد، دیگر به بافتنی توجه نداشت، پاهایش را روی کنده ای می گذاشت و رمان های تاریخی با ماجراهای اسب سواری، مسموم کردن و شمشیربازی می خواند - می دانستم چون خودم آن ها را خوانده بودم - یا فقط چرت می زد، سرش را آرام به بالش تکیه می داد، صورتش رنگ پریده و مرطوب، موهایش نازک و خیس بود و شکمش آن چنان جلو آمده بود که از دیدنش سرم گیج می رفت، مثل وقتی که انگشت بریده کسی را می دیدم. روپوش زنانه قدیمی ای را که از مدت ها قبل توی صندوق بود در آورده بود و می پوشید؛ یادم می آید یک بار برای هالووین آن را پوشیده بودم، زمانی که می خواستم نقش خانمی

چاق با کیف دستی را بازی کنم. آن لباس باعث می‌شد فقیر به نظر برسد. تماشای او در حالی که وسط روز چرت می‌زند ترسناک بود. چنین رفتاری از او بعید بود. معمولاً، او به پیاده‌روی‌های پرسرعت و هدفمند می‌رفت، یا در زمستان با سرعت درخورد توجه در میدان اسکیت بازی می‌کرد، یا با پا زدن‌های سریع شنا می‌کرد، یا صدای تلق‌تولوق ظرف‌ها را هنگام روی هم گذاشتنشان درمی‌آورد، خودش این اسم را رویش گذاشته بود. همیشه می‌دانست در مواقع اضطراری چه کار باید بکند، آدمی شاد و کاردان بود، فرمان را به دست می‌گرفت. حالا طوری بود انگار که تسلیم شده یا خودش را ول کرده یا استعفا کرده باشد.

وقتی چیزی نمی‌بافتم، سختکوشانه کف خانه را جارو می‌کردم، از چاه با تلمبه دستی سطل پشت سطل آب بالا می‌کشیدم، هر بار در حالی که آب روی پاهای لختم می‌ریخت یکی از آن‌ها را به زور تا بالای تپه می‌آوردم؛ در طشت مشغول شستشو می‌شدم، لباس‌ها را با صابون سان‌لایت روی تخته لباسشویی می‌ساییدم، برای آبکشی باگاری دستی تا دریاچه پایین می‌کشیدمشان و دوباره می‌آوردمشان بالای تپه تا به خط آویزان‌شان کنم. باغچه را وچین می‌کردم، هیزم می‌آوردم، درست برخلاف مادرم که به طور نگران‌کننده‌ای منفعل شده بود.

روزی یک بار مادرم شنا می‌کرد، البته نه با انرژی، آن طوری که قبلاً بود، فقط در آب شناور بود؛ و من هم بایست می‌رفتم توی آب، چه می‌خواستم، چه نمی‌خواستم: بایست مانع غرق شدنش می‌شدم. می‌ترسیدم غرق شود و در آن آب سرد قهوه‌ای فام فروبرود، با موهایی که مثل جلبک دریایی در باد تکان می‌خوردند و چشم‌هایی که فقط به بالا، به من، زل زده بودند. در این صورت، من بایست در آب شیرجه می‌زدم و دستم را دورگردنش می‌انداختم و به ساحل می‌آوردمش، ولی چطور می‌توانستم این کار را انجام بدهم؟ خیلی درشت‌هیکل بود. اما چنین

چیزی اصلاً اتفاق نیفتاد، دوست داشت توی آب برود؛ به نظر می‌رسید بیدارش می‌کند. وقتی فقط سرش بیرون آب بود، بیشتر شبیه خودش می‌شد. این جور وقت‌ها حتی لبخند می‌زد، و من در این خیال فرو می‌رفتم که زمانی همه چیز دوباره همان‌طور می‌شود که باید باشد.

اما بعد او بیرون می‌آمد، در حالی که قطره‌های آب از بدنش پایین می‌ریختند - پشت ساق پایش وریده‌های واریسی داشت، اگرچه خیلی خجالت می‌کشیدم، نمی‌توانستم آن‌ها را نبینم - و به‌کندی و رنجور تا کلبه‌مان راه را طی می‌کرد و با هم ناهار می‌خوردیم. ناهار شامل ساردین، یا کره بادام‌زمینی روی نان خشک نمکین، یا پنیر، اگر داشتیم، یا گوجه‌فرنگی‌های باغ، و هویج‌هایی بود که من کنده و شسته بودمشان. به نظر نمی‌رسید علاقه‌ای به خوردن این غذا داشته باشد، ولی به هر زوری که بود آن را می‌جوید. بعد سعی می‌کرد با من گپی بزند - بافتنی‌ام چطور پیش می‌رود؟ - اما نمی‌دانستم به او چه بگویم. نمی‌توانستم بفهمم چرا خودش را در این شرایط قرار داده - چرا خودش را به موجودی بی‌رمق و پف‌کرده تبدیل کرده، در نتیجه آینده را تغییر داده - آینده‌ی من را - و به چیزی مبهم و موهوم تبدیلش کرده. فکر می‌کردم از قصد این کار را کرده. به فکر نمی‌رسید که شاید غافلگیر شده باشد.

اواسط اوت بود: گرم و طاقت‌فرسا. جیرجیرک‌ها لابه‌لای درختان آواز می‌خواندند، برگ‌های سوزنی کاج‌های خشک زیر پا خش‌خش می‌کردند. دریاچه به طرز ترسناکی آرام بود، مثل وقت‌هایی که قرار بود رعدوبرق بزند. مادرم چرت می‌زد. من روی اسکله نشسته بودم و با دستم مگس‌های طویله را می‌زدم و نگران بودم. دلم می‌خواست گریه کنم، ولی نمی‌توانستم اجازه‌ی این کار را به خودم بدهم. تنهای تنها بودم. اگر آن اتفاق خطرناک - حالا هرچه می‌خواست باشد - می‌افتاد، بایست

چه کار می‌کردم؟ فکر می‌کردم می‌دانم آن اتفاق چه چیزی ممکن است باشد: بچه شروع می‌کرد به بیرون آمدن، خیلی زود. و بعدش چه؟ من که نمی‌توانستم دوباره بچپانمش آن تو.

ما در جزیره بودیم، تا چشم کار می‌کرد آدم دیگری دیده نمی‌شد، تلفنی وجود نداشت، نزدیک‌ترین دهکده با قایق یازده کیلومتر با ما فاصله داشت. من مجبور می‌شدم قایق موتوری کهنه و بدترکیبمان را روشن کنم - می‌دانستم چطور باید این کار را انجام دهم، ولی کشیدن طناب قدرتی می‌خواست که فراتر از توان من بود - و تا دهکده برانم که ممکن بود یک ساعت طول بکشد. از آن جا می‌توانستم با تلفن کمک بخواهم، ولی اگر موتور روشن نمی‌شد، چه؟ قبلاً اتفاق افتاده بود. یا اگر وسط راه خراب می‌شد، چه؟ جعبه‌ابزاری آن جا بود، ولی من فقط کارهای ابتدایی را بلد بودم. فقط می‌توانستم پیچی را سر جایش بگذارم، یا لوله‌گاز را چک کنم. اگر درست کار نمی‌کردند، بایست پارو می‌زدم یا دستم را تکان می‌دادم و اگر ماهیگیری عبور می‌کرد، فریاد می‌زدم.

یا می‌توانستم از قایق پارویی استفاده کنم - یک سنگ عقبش بگذارم تا بردش پایین، در قسمت پاروزنِ سینه قایق بنشینم و پارو بزنم، همان‌طور که یاد گرفته بودم. ولی اگر باد می‌وزید، حتی باد ملایم، این روش بی‌فایده بود: آن قدر قوی نبودم که مسیر را طی کنم، پرت می‌شدم به اطراف.

به نقشه‌ای فکر کردم که آخرین راه‌حل بود. قایق پارویی را برمی‌داشتم و به یکی از جزیره‌های ساحلی کوچک می‌رفتم - مهم نیست به چه ترتیبی، می‌توانستم تا آن حد دور شوم. بعد در جزیره آتش روشن می‌کردم. جنگلبانی دود را می‌دید، هواپیمای شناوری می‌فرستاد، و من روی اسکله، جایی که کاملاً دید داشته باشد، می‌ایستادم و بالا پایین می‌پریدم و یک روبالشی سفید را تکان می‌دادم. این روش ردخور نداشت. خطرش این بود که امکان داشت زمین را به آتش بکشم. بعد

بایست به جرم آتش افروزی می‌رفتم زندان. ولی در هر صورت مجبور بودم انجامش بدهم. یا انجام می‌دادم، یا مادرم... چی می‌شد؟

این جا دیگر مغزم قاتی کرد، و تپه را تا بالا دویدم و آهسته رفتم پشت سر مادرم که توی کلبه خواب بود. یک شیشه پر از کشمش برداشتم و راهم را کشیدم تا زیر درخت صنوبری که هر وقت به مرحله افکار غیرقابل تصور می‌رسیدم به آن جا پناه می‌بردم. به درخت تکیه دادم، یک مشت کشمش چپاندم توی دهانم و غرق خواندن کتاب محبوبم شدم.

کتابی درباره آشپزی بود به نام هنر آشپزی و پذیرایی، و من اخیراً آن را بالاتر از همهٔ رمان‌ها و حتی راهنمای قارچ‌های جنگلی قرار داده و خودم را کاملاً وقفش کرده بودم. کتاب نوشتهٔ خانمی به اسم سارا فیلد اسپلینت بود، نامی که به آن اطمینان کامل داشتم. سارا اسمی از مدافتاده و قابل اعتماد و فیلد طبیعی و آراسته بود، و اسپلینت - خب، وقتی خانمی به اسم اسپلینت همراه شما باشد، هیچ شک، حرف پرت و پلا، اشک و آه و هیجانی دربارهٔ درستی کارهایش پیش نمی‌آید. تاریخ کتاب به قدیم‌ها برمی‌گشت، ده سال قبل از تولد من؛ یک کارخانهٔ تولید روغن شیرینی‌پزی به نام کریسکو کتاب را منتشر کرده بود. مادرم می‌گفت زمان شروع دورهٔ رکود، وقتی کره گران شد، در همهٔ دستور پخت‌های شیرینی کریسکو وجود داشت. ما همیشه یک عالم کریسکو در جزیره داشتیم، چون کره در گرما خراب می‌شد. ولی کریسکو تقریباً خراب‌نشدنی بود. خیلی قبل‌ترها مادرم، قبل از این‌که در انتظار باشد، عادت داشت که با آن پای بپزد و می‌شد نوشته‌های او را این‌ور و آن‌ور وسط دستور غذاها پیدا کرد: نوشته بود، خوب!! یا نصف سفید، نصف قهوه‌ای استفاده کن.

با این حال، این دستور غذاها نبودند که من را کشته‌مردهٔ کتاب می‌کردند. موضوع دو فصل اول کتاب بود. فصل اول «خانهٔ بدون خدمتکار» و دومی «خانهٔ با خدمتکار» نام داشت. هر دوی آن‌ها

پنجره‌هایی بودند به دنیایی دیگر، و من مشتاقانه به درون آن‌ها نگاه می‌کردم. می‌دانستم که پنجره‌اند، نه در: نمی‌توانستم داخل شوم. ولی چه زندگی‌های جذابی در آن خانه‌ها وجود داشت.

سارا فیلد اسپلینت نظرهای سختگیرانه‌ای دربارهٔ ادارهٔ درست زندگی داشت. او قوانینی داشت و دستوراتی صادر می‌کرد. غذاهای گرم باید گرم سرو شوند، غذاهای سرد سرد. می‌گفت: «مهم نیست به چه طریقی، فقط باید انجام شوند.» این نصیحتی بود که من نیاز داشتم بشنوم. دربارهٔ موضوع دستمال سفره‌های تمیز و نقره‌های براق با کسی شوخی نداشت. دستور می‌داد: «بهتر است از چیزی جز زیربشقابی‌های نو و تمیز استفاده نکنید تا این‌که میز را، حتی برای یک وعده، با رومیزی‌ای بپوشانید که یک لکه رویش دارد.» ما روی میزمان پارچهٔ مشمع و استیل‌های ضدزنگ داشتیم. در مورد دستمال سفره‌ها، آن‌ها چیزی فراتر از تجربهٔ من بودند، ولی فکر می‌کردم اگر چندتایی داشتیم، خیلی شیک می‌شد.

با وجود پافشاری سارا فیلد اسپلینت روی نکات اساسی، دربارهٔ مسائل دیگر انعطاف‌پذیرتر بود. زمان غذا خوردن باید دلپذیر باشد، باید مسحورکننده باشد. وسط میز باید زینت‌بخشی مرکزی قرار داده شود: چند تا گل، مجموعه‌ای از میوه‌ها. اگر نشد، «چند تا ساقهٔ کرفس با کمی نوشیدنی یا چیزهای رنگ‌ووارنگ جنگلی که در کاسه‌ای کوچک یا سبد حصیری ظریفی قرار دارند» می‌توانستند مشکل را حل کنند.

چقدر دلم یک سینی صبحانه می‌خواست با چند تا گل نرگس در گلدانی با نقش غنچه‌ها، همان‌طور که در عکس بود، یا یک میز چای که با «چند تا دوست برگزیده» دورش بنشینیم و تفریح کنیم — این دوست‌ها چه کسانی ممکن بود باشند؟ — یا، بهتر از همه، صبحانه‌ای بود که در ایوان کناری سرو می‌شد، با منظرهٔ دوست‌داشتنی «رودخانهٔ مواج در باد و گلدسته‌های کلیسای سفید که انگار بر فراز درختان کرانهٔ دیگر رود قایقرانی می‌کرد». قایقرانی — دوستش داشتم. خیلی به نظر آرامبخش می‌آمد.

همه این کارها را می‌شد در خانه بدون خدمتکار انجام داد. بعد نوبت به فصل خدمتکار می‌رسید. در این جا هم خانم اسپلینت باریک‌بین بود و حرف برای گفتن داشت. (شما می‌توانید به او خانم اسپلینت بگویید؛ او متأهل بود، البته بدون عواقب رمانتیک، برعکس مادرم.) به من گفت: «اگر آدم صبور و مهربان و عادل باشد، می‌تواند دختر نامرتب بی‌تجربه‌ای را به خدمتکار حرفه‌ای آراسته‌ای تبدیل کند.» تبدیل کردن لغتی بود که من را درگیر خود کرد. آیا من می‌خواستم دگرگون شوم، یا دگرگونم کنند؟ آیا قرار بود من خانه‌داری مهربان باشم، یا همان مستخدم نامرتب قبلی؟ هنوز نمی‌دانستم.

دو عکس از یک خدمتکار وجود داشت، یکی در لباس روز با کفش و جوراب سفید و پیشبند موسلین سفید – موسلین دیگر چی بود؟ – و دیگری در لباس عصرانه چای و شام، با جوراب مشکی و یقه و میچ ارگاندی. قیافه‌اش در دو تصویر یکسان بود: نیمچه لبخندی ملایم، نگاهی مستقیم و صریح اما محتاطانه، انگار منتظر دستورات بود. حلقه‌های تیره کم‌رنگی دور چشم‌هایش وجود داشت. نمی‌توانم بگویم به نظر آدم دوست‌داشتنی‌ای می‌آمد یا فردی که ازش سوءاستفاده شده یا این‌که صرفاً گیج و خرفت بود. او در صورت وجود لکه‌ای روی میز یا برق نزدن ظروف نقره سرزنش می‌شد و با این همه من به او حسادت می‌کردم. تا این جای کار، او دگرگون شده بود و دیگر مجبور نبود تصمیم‌های بیشتری بگیرد.

کشمش‌ها را تمام کردم، کتاب را بستم، دست‌های چسبناکم را با شلوار کوتاهم پاک کردم. حالا دوباره وقت بافتن بود. بعضی وقت‌ها یادم می‌رفت دست‌هایم را بشویم و لکه‌های قهوه‌ای کشمش روی پشم سفید باقی می‌ماند، ولی بعداً می‌شد درستش کرد. صابون آیوری چیزی بود که همیشه خانم اسپلینت از آن استفاده می‌کرد؛ خوب بود آدم این را بداند. اول رفتم توی باغ و مقداری نخود سبز و چندتایی گل قرمز از لوبیای آمریکایی برای گلدان وسط میز چیدم. حالا وظیفه من بود که میز را مرتب

و آراسته کنم. البته جذابیت بخش مرکزی من کهنگی دستمال سفره‌های کاغذی‌مان را از چشم پنهان نمی‌کرد: مادرم اصرار داشت که حداقل دو بار از آن‌ها استفاده کنیم تا حرام نشوند، و حروف اول اسم ما را هم روی آن‌ها نوشته بود. می‌توانستم تصور کنم خانم اسپلینت دربارهٔ این کارهای زنده چه فکری می‌کرد.

همهٔ این‌ها چقدر طول کشید؟ انگار یک عمر، ولی شاید فقط یک یا دو هفته بود. پدرم در زمان مقرر برگشت؛ تعدادی از برگ‌های افرا نارنجی شدند، و بعدش تعدادی بیشتر؛ پرنده‌های مهاجر دور هم جمع شدند، در شب قبل از مهاجرت پاییزی سرو صدا به راه انداختند. به‌موقع برگشتیم شهر، و من توانستم دوباره مثل سابق به مدرسه بروم.

سیسمونی را آماده کرده بودم، همهٔ قسمت‌ها بجز یک لنگه کفش که مادرم مسئولش بود – ممکن بود بچه پاهایی شبیه قو داشته باشد؟ – و پیچیدمش لای زورق سفید و گذاشتمش توی کشو. یک‌وری بود و کاملاً هم تمیز نبود – لکه‌های کشمش باقی مانده بودند – ولی وقتی آن‌ها را تا می‌زدید دیگر دیده نمی‌شدند.

خواهر نوزادم اکتبر، چند هفته قبل از این‌که دوازده سالم شود، به دنیا آمد. تمام انگشت‌ها و همین‌طور شست‌ها کامل و سر جایشان بودند. روبان صورتی را از بین سوراخ‌های لباس‌های نوزادی رد کردم و گل را روی کلاه دوختم، و بچه با سرو وضع مناسبی به خانه آمد. دوستان مادرم برای دیدن مادرم آمدند، و از کار دست من تعریف کردند، یا این‌طور به نظر می‌آمد. آن‌ها گفتند: «خودت همه‌ش رو درست کرده‌ای؟» فروتنانه گفتم: «تقریباً همه‌ش رو.» به کوتاهی مادرم در تمام کردن همان یک وظیفهٔ کوچکش اشاره نکردم.